

مرا کمک کرد تا برخیزم. خیلی آرام مرا دور قله تپه گرداند. آهسته و کاملاً ساکت راه می رفت. انگار فقط می خواست که مناظر اطراف را خوب تماشا کنم. با اشاره چشم یا سر توجهِ مرا به ابرها و کوه ها جلب کرد. این منظره شگفت انگیز نزدیک غروب درمن وحشت و ناامیدی ایجاد می کرد..... در بالاترین نقطه تپه از چند تخته سنگ آتشفشانی بالا رفتیم و آنجا به طرف جنوب نشستیم و به سنگها تکیه دادیم. وسعت و فراخی منظره مقابل رعب انگیز بود. برخاست، دستش را دراز کرد، یک دور کامل دور خودش چرخید و گفت:

— تاجایی که چشم کار می کند این زمینها از آن توست، نه برای استفاده کردن، بلکه برای به خاطر آوردن....

مرانگاه کرد و ادامه داد:

— هر تخته سنگ، هر سنگ کوچک، هر درختچه این تپه و مخصوصاً قله آن بتو وابسته است. هر گرم خاکی که در آن زندگی می کند دوست توست.

پرسیدم:

— من با این تپه چکاری می توانم بکنم؟

— همه آنرا با جزئیات به خاطر بسپار، تو در خواب به اینجا خواهی آمد. در این جا با اقتدارها روبرو خواهی شد و در اینجاست که روزی اسرار برایت فاش خواهند شد.

دو خون زمزمه کرد:

— همه جا را بدقت نگاه کن و همه جزئیات را هر چند کوچک به خاطر بسپار، مخصوصاً به خطوط بارز منظره که در طرف غرب دیده می شود و به خورشید تازمانی که غروب می کند توجه کن.

آخرین لحظات روشنایی، درست قبل از این که خورشید پشت پرده ابریا مه پنهان شود واقعاً بی نظیر و فوق العاده زیبا بود. خورشید زمین را به آتش کشیده بود و آتش بازی غریبی براه انداخته بود. احساس سرخی به چهره ام نشست.

دو خون با صدای لطیفی ادامه داد:

تو در این محل خواهی مُرد.

با حالت عصبی به تکان خوردن پرداختم. نمی توانستم آرام بگیرم. لبخند زد:

— من باید بارها و بارها ترا به قله این تپه بیاورم. بعد تو خودت خواهی آمد، تا جاییکه از آن اشباع شوی. خودت خواهی فهمید که چه زمانی این چنین خواهد شد. قله این تپه به همین شکلی که اکنون هست محل آخرین رقص تو خواهد بود.

— محل چی؟

— محل آخرین مقاومت تو. تو در اینجا خواهی مرد. حال در هر جا که باشی. هر جگجوبی مکانی برای مردن دارد. محلی ترجیحی سرشار از خاطرات فراموش نشدنی. مکانی که وقایع مهم در آن اتفاق افتاده است، محلی که در آن اسرار برملا شده اند، مکانی که او در آن اقتدار شخصی ذخیره کرده است.

جنگجو باید هربار که اقتداری به چنگ می آورد، به محل ترجیحی خود برود تا در آن اقتدار ذخیره کند، او یا در بیداری و یا در خواب به این محل می آید..... و بالاخره هنگامی که اجل فرا رسد، هنگامی که دست مرگ را برشانه چپش حس کند، ذهن همواره آماده ی او به محل ترجیحی خود پرواز می کند و روح او در آنجا تاهنگام مرگ می رقصد.

جنگجوی درحال مرگ اگر اقتدار کمی داشته باشد رقص کوتاهی می کند، ولی اگر اقتدار قابل ملاحظه‌ای داشته باشد، رقص بی نظیری خواهد کرد و مهم نیست که کوتاه یا بلند یا رعب انگیز باشد، درحال مرگ باید بایستد و درنمایش آخرین رقص جنگجو شرکت کند. مرگ نمی تواند جنگجویی را که برای آخرین بار وقایع و اعمال زندگیش را برمی شمرد، باخود ببرد. او تاهنگامی که رقص ادامه دارد صبر می کند.

— آیا مرگ حقیقتاً برای تماشای رقص یک جنگجو متوقف می شود؟! —

— جنگجو جزیک انسان نیست و نمی تواند مقاصد مرگش را تغییر دهد. ولی ذهن بی نقص او که با کارهای فوق العاده موحدش توانسته اقتدار بسیار زیادی ذخیره کند، بی شک می تواند لحظه‌ای مرگ را نگهدارد، لحظه‌ای نسبتاً طولانی که طی آن او می تواند برای آخرین بار از یادآوری اقتدارش لذت ببرد. شاید بتوان گفت که این لطفی است که مرگ در حق آنها که ذهن بی نقصی دارند می کند.

هرچند که تو مثل یک جنگجو زندگی نمی کنی ولی بهنگام مرگت ، روی این تپه، وقت غروب خواهی رقصید و طی آن مبارزات را نقل خواهی کرد. نبردهایی را که در آن پیروز شده ای ، نبردهایی که در آنها شکست خورده‌ای ، از شادی و وجد و حیرت ات به هنگام برخورد با اقتدار شخصی خواهی گفت. رقص تو اسرار و شگفتی هایی را که ذخیره کرده‌ای بیان خواهد کرد و مرگ تو اینجا به تماشا خواهد نشست. خورشید غروب ترا روشن خواهد کرد بی آنکه ترا بسوزاند. مانند امروز باد نرم و لطیف خواهد بود و تپه تو خواهد لرزید. با پایان بردن رقصت به خورشید خواهی نگریست زیرا دیگر هرگز در بیداری و یا خواب او را نخواهی دید..... و آنگاه مرگ تو جنوب را نشان خواهد داد و فراخی را

سفر به دیگر سو: اثر کارلوس کاستاندا، ترجمه دل آرا قهرمان